

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان

سیاسی

ب. آزاده - ب. آذرکلاه



کتاب زندان (۱)

- ویراستار: ناصر مهاجر
- صفحه آرائی: پروانه هدایت
- طرح روی جلد: سودا به اردوان
- چاپ یکم، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۷۷
- تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه



زن زندانی

ف. آزاد

در دهه ی ۴۰ متولد شدم. سومین فرزند خانواده بودم و دومین دختر. تولدم را طبیعتاً به یاد ندارم. بعدها اما فهمیدم که دختر دوم بودن چندان هم خوشایند نیست. این را از حرفهای پدرم که ادعای روشنفکری داشت و انصافاً هم می شد در چهار چوبه ی روشنفکران آن روز او را گنجانند، دریافتم. و در همان دوران کودکی.

- دخترم تو خوش یوم بودی. دختر باران رحمت است. اصلاً دخترها بیشتر عاطفه دارند. و از این حرفها تا بلکه بزرگترهای خانواده کمتر اخم کنند و مرتباً مامان بیچاره ام را به دخترزا بودن متهم نکنند.

و اما از فرزند چهارم: سه چهار ساله بودم. خوب به یاد دارم که صبحی زود بیدار شدم و به طرف حیاط دویدم؛ همانجا که مادرم مشغول کارِ خانه می شد. او در حیاط نبود، ولی از زیر زمین سر و صداهائی می آمد. در حالیکه چشم هایم را می مالیدم به سرعت به طرف زیر زمین راه افتادم. ناگهان مادر بزرگم را در برابرم دیدم که می گفت:

- باز هم دختر!

و پس از او دائی ام را دیدم که دراهرو دعا می کرد و سپس مادر بزرگ مادریم را که زیر لب غرغر می کرد:

- از خانه ی مادرش که نیاورده!

و بالاخره پدرم را که حالش را به یاد نمی آورم و تنها جمله اش به یادم مانده است:

- سالم است یا نه؟ دختر و پسر بودنش مهم نیست.

چیز دیگری به یاد ندارم. نه عکس العمل مادرم را و نه حتا احساسم را در آن لحظه. کم کم و با گذر زمان و زیاد شدن سن، این تفاوت ها و معنای عمیق این واکنش های نمونه وار را به خوبی دریافتم. بچه ی پر جنب و جوش و سرزنده ای بودم. می خواستم در کوچه با بچه ها بازی کنم.

- دختر که توی کوچه بازی نمی کنه.

فریاد و گریه من اثری نداشت. گاه تمرد بچه گانه می کردم و گاه تسلیم می شدم. -دختر، درست بنشین. دختر باید مواظب نشستنش باشه. این چه لباسی یه که پوشیده ای؟ صد دفعه به تو نگفتم که دختر و پسر با هم فرق دارن؟ اجازه نداری بیرون بری. دختر که هر جائی نمی ره. و هزاران منع دیگر که هر آن تفاوت را به یاد تو می آورد و کودکی ات را. چقدر آرزو داشتی که تو هم پسر بودی و هر کار که می خواستی می کردی و قدری از خاله بازی، عروسک بازی و کنج خانه نشینی در می آمدی. در مدرسه و محیط آموزش هم همان خبرها بود. تاریخ را مردان می ساختند. بزرگترین فیزیکدان، و شیمی دان و بیولوژیست همه مرد بودند. قله های ادبیات را مردان فتح می کردند؛ اگر هم در گوشه و کناری اسمی از زنی می آمد، او را در قالب مردانه می بردند تا رمز موفقیتش کشف نشود. خلاصه همه چیز در خدمت تقویت ناتوانی تو بود.

اما روح سرکش من این منع ها را نمی پذیرفت. دوست داشتم وارد محدوده های ممنوعه شوم؛ و حتا عاقبتش را ببینم.

با تلاش زیاد توانستم در سال ۵۴ وارد دانشگاه شوم. می دانستم که دانشگاه محیط آزادتری است. پس از یک سال سردرگمی بالاخره جذب گروه های دانشجویی شدم. کم و بیش همه چیز برایم نو بود. تشنه ی خواندن، دیدن و بیشتر فهمیدن بودم و رابطه های تازه و بالاخره دنیائی متفاوت از آنچه زیسته بودم. شادمانه پیش می رفتم. دست نوشته ها و جزوه ها را به هزار زحمت و در خفا می خواندم. کوه می رفتم و در فعالیت های صنفی دانشگاه شرکت می کردم.

با گذر زمان اما آن فضا را هم تنگ یافتم. اینجا هم محدوده ای ممنوعه بود؛ به شکلی دیگر البته. رفقای پسر معمولاً تصمیم گیرنده بودند و سازمانده. طرز لباس پوشیدن، رفتار فردی، روابط خصوصی و خانوادگی ات هیچکدام از چشم رفقا دور نمی ماند؛ و همه ی اینها

قالب خاصی داشت که اگر رعایت نمی شد، کم کم مورد بی مهری و بی توجهی قرار می گرفت. این بی مهری و بی توجهی نه تنها از جانب رفقای پسر، که از جانب رفقای دختر نیز بود. چرا که "مبارز بودن" در همان قالب خاص تعریف می شد که چون و چرا بر نمی داشت. بدین ترتیب تناقضات آشکار شد و سرباز زدن و تسلیم شدن، به تناوب.

از سال ۱۳۵۶ یک سره جذب فعالیت سیاسی شدم. مبارزه حاد آن روزها را تنها عرصه ی برابری زن و مرد می دیدم. شرکت زنان و مردان در قیام مرا شیفته کرده بود. همه با هم در تظاهرات، اعتصابات شرکت می کردند و زخمی و کشته می شدند. به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی پایان این رویای خوش بود.

به سازمان های سیاسی چپ جذب شدم. آنجا که شعار آزادی و برابری بود؛ برابری حقوقی و اجتماعی برای زن و مرد. یکسره دل به مبارزه بستم و آن را تنها هدف زندگی ام دیدم. اعتقاد قوی پیدا کرده بودم که در جریان مبارزه طبقاتی، "مسئله زن" نیز مانند مسائل دیگر به خوبی حل می شود. در چنین فضائی نابرابری ها را نمی دیدم؛ یا شاید نمی خواستم که ببینم. برای همه چیز توجیه می آوردم و می کوشیدم که خودم را قانع کنم. این که زنان حتماً باید در همان حوزه همسرانشان کار کنند؛ و اینکه به علت شرایط خفقان مردان باید مسئول همسرانشان باشند... برایم طبیعی شده بود و به آن فکر نمی کردم. و یا اگر فکر می کردم زود گذر بود و پی آمدش سرزنش کردن خود بود که: شرایط را درک نمی کنم و با یک دندگی رفقا را به خطر می اندازم.

خفقان بیداد می کرد. مقاومت در مقابل جلوه های مرد سالاری در تشکل های سیاسی، هر چند وجود داشت، مجالی برای بروز و پرورش نمی یافت و تحت الشعاع مسائل حاد سیاسی قرار می گرفت. دستگیری، شکنجه و اعدام، زن و مرد را به یکسان تهدید می کرد. هدف "جمهوری اسلامی" سرکوب "ضد انقلاب" بود و جنسیت نمی شناخت. و زن و مرد گروه گروه دستگیر می شدند، تحت شکنجه قرار می گرفتند و کشته می شدند. برابری در سرکوب! اما آیا سرکوب یکسان تمامی واقعیت بود؟ آیا حکایت شکنجه و درد زنان زندانی، همان حکایت شکنجه ی مردان بود؟

از همان لحظه ی اول دستگیری، مسئله ی همیشگی باز به سراغم آمد. زن - مرد. فرزند هشت ماهه مان را من باید با خود می بردم. آیا هیچ مردی مجبور بود که فرزندش را با خود به زندان ببرد؟

در خانه ی دوستی دستگیر شده بودم که همسرش تعقیب و دستگیر شده بود و امروز خودش و فرزند یک ساله اش.

بچه در بغل راهی زندان اوین شدم. دخترم روی شانه هایم به خواب رفته بود و ماشینی که ما را به زندان می برد، با سرعت زیادی از خیابان ها می گذشت. او را هر چه تنگتر به خود می فشردم. صدای طبش قلبش هیجانی به من می داد. دم پله های ورودی بازداشتگاه، او را از آغوشم گرفتند. زانوهایم شروع کرد به لرزیدن.

با او چه خواهند کرد؟ درد، از همان جا آغاز شد. در خود فرو رفتم. جیغ های بی وقفه دلبندم، امانم را می برید و دلم را به آشوب می کشانید. نمی توانستم به بازجوئی فکر کنم و بر روی سؤال و جوابهای احتمالی متمرکز شوم. انگشت های دستم را در گوش هایم فرو بردم تا صدای جیغ هایش را نشنوم. اشکم جاری شده بود. انبوه زندانیان مرد روبرویم نشسته بودند؛ منتظر بازجوئی و شکنجه. به چه فکر می کردند؟ کاش من هم تنها بودم.

با صدای بازجو افکارم بهم می ریزد. به بازجوئی فرا می خوانندم.

- اسم فامیل، مشخصات؟ با توام ضعیفه! شوهرت کجاست؟

- نمی دانم.

- نمی دانی بیچاره. خاک بر

- بچه داری؟

- بله.

- چند تا؟

- یکی.

- شما اصلاً لایق مادر بودن نیستید. بچه ات را ازت می گیریم و به پرورشگاه می دیم، یا به یک خانواده ی حزب اللهی. شایدم اونو تو بیابان رها کنیم تا بمیره.

در بازجوئی ضعیفه خطاب می کردند. زشتی و زیبایی را معیاری برای کشیده شدن به سیاست می دانستند. از نظر آنها دختران زیبا نیازی نداشتند که به سیاست روی آورند، چرا که به راحتی صاحب همسر می شدند. حاجی رحمانی رئیس زندان قزل حصار، در مقابل زندانیان زنی که صورتی زیبا داشتند زانو می زد و می گفت: «بانوی من شما دیگر چرا؟» در وهله ی اول، کارشان تحقیر تو به عنوان زن بود. می خواستند اعتراف کنی که تنها برای پیدا کردن شوهر به سیاست روی آورده ای؛ که زن فاسدی هستی و فکر و ذکر جز

مسائل جنسی نداری؛ که در سازمانت با همه روابط جنسی داشته ای و زن بودن و مادر بودن به جرمت اضافه می کرد و شکنجه ی روحی و جسمی ات را به اوج می رساند.

تب و تاب بازجویی های بی پایان را فراموش کرده بودم و مات و مبهوت مرگ دخترم را که در آغوشم بود، نظاره می کردم. کدام شکنجه می توانست دردناکتر از آن لحظه ها باشد! و این را شکنجه گران می دانستند. با این توجیه شرعی که کودک باید تا دو سال با مادر باشد، از بچه به عنوان وسیله ای برای شکنجه و فشار روحی بر زنان زندانی استفاده می کردند. به بند عمومی زندان هم بچه به بغل وارد شدم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، تعداد بچه های بند بود. زندانیان در راهرو در حال رفت و آمد بودند و بچه ها بین آنها می لولیدند. در گوشه ای، مادری نوزادش را شیر می داد و در گوشه دیگری، زن حامله ای به دیوار تکیه داده بود. دخترم را از آغوشم برگرفتم و روی زمین گذاشتم. تنها نبودم. به راستی تنها نبودم و می توانستم رنجم را با دیگران تقسیم کنم. پُر شمار بودند زنهایی که در وضعیت مشابهی قرار داشتند.

● فریده دو ماهه حامله بود که دستگیر می شود و تا ماه های آخر حاملگی در سلول می ماند. همسرش محکوم به اعدام بود. نه آرام و قرار داشت، نه غذای کافی برای خوردن و نه حتا هوای کافی برای نفس کشیدن. بچه اما رشد می کرد. در ماه آخر حاملگی، او را به بند عمومی انتقال دادند. رنجور و رنگ پریده می نمود. سه چهار ماهه به نظر می رسید؛ در حالیکه ۹ ماهه حامله بود. بچه که به دنیا آمد، بیماری زردی داشت. در بهداری اوین توجهی به او نکردند و همراه مادرش و بدون هیچ دارویی به بند فرستادندش. نوزاد، پس از ۲۴ ساعت روی دست مادرش مرد. پیکر بی جان فرزند را خود مادر تا بهداری برد.

● فرزانه حامله بود. حاملگی اش را باور نکردند، تا سر حد مرگ شکنجه اش دادند و پس از چند روز او را در سلولی انداختند. میل به زندگی گویا، بچه را رشد می داد. مادر در حالی پاره ی وجودش را در شکم می پروراند که زخمی و بیمار بود و روزها و ماهها بدون غذا و هوای کافی تنها در سلول. درد زخم هایش را نمی توانست تحمل کند، اما بیشتر به دلبندهش فکر می کرد که: نکند عفونت ناشی از زخم ها برایش خطرناک باشد. این فکر دائم او را آزار می داد و در بازجویی های بی پایان هم رهايش نمی کرد. زمان وضع حمل که فرا رسید، هیجانی همه وجودش را فرا گرفت. هیچ آرزویی جز سلامت فرزندش نداشت؛ هر چند که هنوز از کف پاهایش چرک می آمد و به تنهایی قادر به راه رفتن نبود. بچه که به دنیا آمد تا

مدتها از پرستارها سؤالی نکرد. حتم داشت که بچه سالم نیست! پرستار که این را از نگاه نگران او خوانده بود، گفت:

- بچه کمی رنجوره ولی سالمه.

پس از چند روز او و نوزادش را به سلول برگردانند. اما فرزانه قادر به نگهداری از بچه نبود. شیری در سینه نداشت. می باید در آن سلول دو متری خودش را روی زمین بکشد تا با آب دستشوئی برای بچه اش شیری درست کند و او را بشوید و قنداقش را عوض کند. تمام تلاشش را می کرد و همه ی توانش را به کار می بست. اما، بارها در حال شستن بچه از هوش رفته بود. بچه هم هر روز رنجورتر می شد. فرزانه که شکنجه ی تا سر حد مرگ را تحمل کرده بود، تاب تحمل مرگ تدریجی فرزندش را نداشت. روزی در سلول را باز کردند و گفتند که می خواهند بچه را از او بگیرند. هدف هر چه بود، بازجوئی دوباره یا افزایش فشار بر او، مهم نبود. فرزانه با کمال میل بچه را به پاسداران داد.

● ندا در بند ۳ پایین بود. هر روز صبح، همراه زندانیانی که بچه داشتند، به حیاط می آمد. حامله بود و محکوم به اعدام. او را در دومین ماه بارداریش به همراه همسرش برای اعدام برده بودند. اما در لحظات آخر که فهمیدند حامله است به بند باز گردانندش. با این حال حکم اعدامش لغو نشد. همسرش همان روز اعدام شد. اما اجرای حکم او به پس از تولد فرزندش احاله شد. ندا روزها را در انتظار زندگی و مرگ می گذراند. سکوت او، به گفته ی دوستانش جایگزین هر گونه ابراز احساسات شده بود. بچه هر چه بیشتر رشد می کرد، مرگ مادر نزدیک تر می شد. آرزوی همه شاید این بود که بچه تا ابد در شکم مادر بماند. روز تولد بچه که فرا رسید، ندا را به بهداری بردند. دوستان و هم بندهای او نه تنها خوشحال نبودند که در غم عظیمی فرو رفته بودند. زندگی نوزاد با مرگ مادر شروع می شد.

● قمر با پسرش وارد بند شد. او را با چادر به کمر بسته بود. کمی خمیده راه می رفت. مرا به یاد زنان بچه داری می انداخت که در شالیزارهای شمال کار می کنند. محمود، پسرش مریض حال و عصبی بود. غذاهای زندان را نمی خورد و قمر هم مانده بود که چه کند. چون که نه ملاقاتی داشت و نه پولی برای خریدن شیر و وسایل بهداشتی از فروشگاه زندان. وقتی از فریادهای بی پایان محمود خسته می شد او را به باد کتک می گرفت و آنگاه هر دو با هم گریه می کردند. قمر کسی را در بیرون از زندان نداشت که از فرزندش مراقبت کند.

دلهره‌ی او تنها سؤال‌های بی‌پایان بازجو نبود. اندوه بزرگتری داشت. اندوه فرزند. ● فرشته هنوز بلا تکلیف بود. دو فرزند داشت و چون کس و کاری نداشت آنها را ناچار به نامادری اش سپرده بود؛ نامادری که از او داغ‌ها بردل داشت. فرشته سر به جنون گذاشت. هیچ غذائی جز نان خشک نمی‌خورد. همه چیز را کثیف و آلوده می‌دید و همه جا با دمپایی خود می‌رفت و می‌آمد. اعتنائی هم به تذکر دیگر زندانیان نمی‌کرد که از او می‌خواستند با دم‌پایی‌های کثیف در بند رفت و آمد نکنند. تنها نسبت به کودکان بند حساسیت داشت و با دمپایی‌هایش به محل خواب آنها نمی‌رفت.

این پدیده‌ها را زندانی‌های مرد نمی‌شناختند. در بند مردان، کودکانی وجود نداشت. مسئله بچه، مسئله‌ی آنها نبود. تنها در مواردی چون نامگذاری بچه‌ای که در زندان متولد می‌شد دخالت می‌کردند؛ و با توصیه‌های تربیتی از طریق نامه یا ملاقات‌های کوتاهی که دست می‌داد. ● حسین در زندان به دنیا آمد. پدرش محکوم به اعدام بود و سرنوشت مادرش معلوم نبود. مینا مادر حسین پیش از اعدام همسر اجازه ملاقات با او را خواست. در وقت ملاقات از او پرسید آیا دلش می‌خواهد پیش از اعدام پسرشان، حسین را ببیند. جواب پدر منفی بود: نمی‌خواهم در آخرین لحظات دستخوش احساسات شوم.

● زنان زندانی اما با این اندوه هر ساعته و هر روزه چه می‌کردند؟ با چه نیرویی بر احساسات خود غلبه می‌کردند؟ چگونه این رنج مضاعف را به جان می‌خریدند؟ زنی که فرزندش در آغوشش جان می‌سپرد و همچنان به رژیم نه می‌گفت، جایش در کجاست؟ زنی که تا آخرین لحظات نگاه فرزندش به دنبالش بود ولی با سرافراشته به سوی اعدام می‌رفت چگونه آدمیست؟ او آیا همان زنی ست که به مسئول مرد نیاز داشت؟

زنانی که مستقل از همسرانشان و حتا با داشتن فرزند به سیاست روی آورده بودند و زندان، شکنجه و اعدام را به جان خریده بودند، در زندان کم نبودند. زنانی که نه فقط عناد جمهوری اسلامی را که عداوت همسرانشان را نیز می‌بایست تاب می‌آوردند.

● پروانه را در بند ۳ دیدم. صورتی آرام و لبخندی زیبا داشت. تنها جرمش این بود که به یکی از هواداران سازمانهای سیاسی ۳۰۰ تومان کمک مالی داده است. شخصیت مقاومتش اما باعث شده بود که پاسداران گمان کنند که او خود دارای اندیشه و گرایش سیاسی خاصی است. او را سخت شکنجه دادند و ۶ ماه در سلول انفرادی انداختند و بعد به دو سال

زندان محکوم کردند.

همسر پروانه بیرون از زندان بود. پروانه او را بسیار دوست داشت و عمیقاً باور داشت که همسرش او را درک می کند. گاهی برایش گل سرخی روی پارچه ای می دوخت و گاهی با هسته خرما و با زحمت بسیار تسبیحی برای او درست می کرد. خوشحال بود که دیده ها و شنیده های زیادی برای او اندوخته است. روزی که آزاد شد چقدر امید و آرزو داشت که با همسرش زندگی متفاوتی را آغاز کند.

پس از دو هفته اما یکی از دوستانش خبر آورد که همسر پروانه در همان سال اول دستگیری او ازدواج کرده و از همسر دوم خود صاحب فرزندی هم شده. او فقط برای دلخوشی پروانه و به اصرار پدر و مادر پروانه به ملاقاتش می آمد.

● سیما به ۵ سال زندان محکوم شده بود. همسرش و تنها فرزندش بیرون از زندان بودند. همسر، از آغاز سیما را زیر فشار می گذارد که باید از زندان بیرون بیاید. اما سیما نمی پذیرد. محکومیتش که قطعی می شود، همسرش به زندان می آید و نزد حاکم شرع سیما را طلاق می دهد و فردای آن روز زنی دیگر می گیرد. هر بار در ملاقات، سیما منتظر شنیدن خبر غم انگیز دیگری درباره پسرش بود و رابطه بدش با پدر و نامادریش.

● مادر را اولین بار در بند ۴ اوین دیدم. شاد و سر حال بود. گیسوان سفیدش توجه را جلب می کرد. به خاطر کمک به برادرزاده اش او را دستگیر کرده بودند. هرگز حکمی نگرفت؛ و هیچوقت هم حاضر نشد انزجارنامه بنویسد که آزاد شود. می گفت: «من نمی توانم انزجار خود را از دوست داشتن و انسانیت اعلام کنم». هشت سال در زندان ماند. همسرش در همان سالهای اول او را طلاق داد و به دنبال زندگی خود رفت. مادر نه تنها از دل نگرانی هایش چیزی نمی گفت، بلکه باعث تسلی دیگران هم می شد.

صورت قضیه زنانی که همسرشان زندانی بود اما چه شکل داشت. شاید ۹۰ درصد زنان، نه تنها وفادار به مرد می ماندند و خود را موظف به نگهداری از فرزند مشترکشان می دیدند، بلکه حاضر بودند به هر فداکاری دست زنند تا به مرد زندانی آسیبی نرسد.

● فرشته ماه ها و سال ها به زندان می آمد تا همسرش را ببیند. در ملاقات ها، هیچ شکایتی از وضعیت زندگی اش نمی کرد. هر چند که با وجود داشتن لیسانس، ظرف شوئی می کرد تا زندگی خود و فرزندش را تأمین کند. برای فرشته مهم فقط این بود که همسرش روحیه خود را حفظ کند و مشکلی بر مشکلات زندانش افزوده نشود. پس از ۸ سال همسر فرشته از

زندان آزاد شد، ولی دیگر فرشته را از نظر سیاسی هم سطح خود نمی دید. او و فرزندش را رها کرد و همسری دیگر گزید.

شاید جا داشته باشد که به مواردی اشاره کنم که زن و مرد هر دو سیاسی بودند و با هم دستگیر شده بودند.

● فهمیه و شوهرش با هم دستگیر شدند. همسرش در بازجویی ها کم و بیش مقاومت کرد. اما فهمیه روحیه ی بالاتری در مقاومت داشت. سال ۶۷ و پس از کشتار بزرگ زندانیان، همسرش شرایط زندان را پذیرفت (مصاحبه ویدئویی، نوشتن انزجارنامه و تعهدنامه) و از زندان آزاد شد. از این پس او در ملاقات ها، فهمیه را تشویق می کرد که شرایط آزادی را بپذیرد و از زندان بیرون بیاید. از مشکلات فرزندشان شروع کرد، موثر نیفتاد. از مشکلات مالی و روحی خود سخن گفت، باز اثری نکرد. بالاخره از مسئولین زندان ملاقات حضوری خواست و آن را گرفت. فهمیه خوشحال به ملاقات رفت تا کمی او را تسلی دهد و دلایلش را برای نپذیرفتن شرایط زندان به او بازگوید. آنچه را دید اما نه تنها هرگز باور نکرد، که ناخودآگاه او را در هم شکست. همسرش با مهربانی آغاز کرد. اما ناگهان دست هایش را بالا برد تا در پیش چشم پاسداران و مسئولین زندان او را تنبیه و تهدید کند و اتمام حجت. فهمیه پس از ۷ سال مقاومت تسلیم شد و در ناباوری کامل برای خود و در برابر چشمان ناباور دیگران از زندان بیرون رفت.

و سرانجام باید به نقش خانواده ی زندانیان سیاسی زن پرداخت که در بیشتر موارد در جهت تقویت روحیه ها نبود. خانواده هائی بودند که علیرغم میل خود و چه بسا به خاطر فشارهای اجتماعی، گه گاه فرزندانشان را زیر فشار قرار می دادند. در هر ملاقات، آنقدر از غم ها و غصه هایشان می گفتند که زندانیان اغلب ملول و افسرده و گاه با چشم گریان به بند باز می گشتند.

- کسی با ما رفت و آمد نمی کنه چون همه جا پخش کرده ان که دخترشان زندانی ست.

- برادرت به خاطر تو در دانشگاه پذیرفته نشد.

- مادرت در حال مرگه.

- بچه ات مادر می خواهد....

و البته خانواده هائی هم بودند که باعث تقویت روحیه ی فرزندانشان می شدند. اما شمار این ها اندک بود. بجاست به نمونه نادری بپردازم که شاهدش بوده ام:

● تعدادی از زندانیان بند ۷ قزل حصار به اجباری شدن چادر مشکی اعتراض داشتند و چون حاضر نبودند چادر مشکی به سر کنند از رفتن به ملاقات محروم شده بودند. اما پروین که رنگ چادر برایش مهم نبود و بر این عقیده بود که: «ما اصل چادر را پذیرفته ایم، رنگ آن چه اهمیتی دارد» از پیوستن به اعتراض نامحدود سر باز زد و به ملاقات رفت. پدرش که در صف ملاقاتی ها از قضیه چادر با خبر شده بود، وقتی پروین را در کابین ملاقات می بیند، با تعجب می پرسد: چرا به ملاقات آمده ای؟ شنیده ام عده ای در حال اعتراض هستند؟ پروین پاسخ می دهد: بله، ولی من کار اونها رو قبول ندارم. و پدرش در می آید که: هر چند قبول نداری به بند برو و با دیگران همراه باش. در تمام سالهائی که در زندان بودم، مشابه چنین موردی را ندیدم. عکس آن را اما چرا.

● مهوش سال ۶۰ دستگیر شده بود. سال ۶۴ که او را دیدم "ملی کشی" می کرد. به دلیل نپذیرفتن مصاحبه ویدئویی، آزاد نمی شد. شنیده بودم که همسرش در تصادف کشته شده و پسرش نزد خانواده خودش است. بعد از هر ملاقات نگاهش نگران می شد و چهره اش غمگین. نگرانی عمیقی که از چشم کمتر کسی پنهان می ماند؛ حتا لبخند زیبایش هم آن را نمی پوشاند. ملاقات ها نه تنها آرامشی به او نمی دادند، که بر دردش می افزودند.

- چرا مصاحبه نمی کنی؟

- زندان را دوست داری؟

- به فکر بچه ات نیستی؟

و بچه که هنوز قدرت تجزیه و تحلیل نداشت، کم کم به این باور رسید که مادرش او را دوست ندارد و مقصر است. او گاهی به ملاقات می آمد. گاهی هم نمی آمد. و گاهی تنها برای جر و بحث می آمد. دچار تناقض سختی بود؛ هر چند که خاله اش را جایگزین مادر کرده بود. مهوش سال ۶۹ از زندان آزاد شد. سال ۷۰ او را در مطبش دیدم. بازهم گرفته و غمگین بود. فرزندش او را دیگر نمی پذیرفت. چندی بعد شنیدم که مهوش برای شرکت در سمینار پزشکی به مشهد رفته و در همانجا هم خودش را کشته. واکنش فرزند این بود که: خاله خود کشی کرده.

کم نبودند خانواده هائی که مادر، همسر و دختر خود را به خاطر زندان رفتنشان، رها کرده بودند؛ و این در حالی بود که زندان رفتن مرد، برای اغلب خانواده ها نوعی افتخار محسوب می شد. از این نقطه نظر که: زندان جای مردان است و نه زنان. خانواده من هم بر همین نظر

بود و زندانی شدن من امری قابل قبول نبود. به ویژه آنکه پدرم هم در همان اوان دستگیری ام چشم از جهان فرو بست. به این دلیل هم شاید در تمام مدتی که در زندان بودم، ملاقات نداشتم.

هر بار روزهای ملاقات، زن بودم، به خاطر می آمد. در سن ۲۴ سالگی هنوز همان دختر بچه ای بودم که اجازه نداشت در کوچه بازی کند. و حالا که جرأت کرده بود و قدم از خانه بیرون نهاده بود تا در کوچه بازی کند، می بایست تنبیه شود.

شکستن مرزهای ممنوعه بی عاقبت نبود. ولی من این عاقبت را از سالهای پیش به جان خریده بودم، تا ثابت کنم که شهروندم. و حقوق برابر می خواهم. ■